



پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و پنجم





این هفته زندگی عملاً با قضایش به من نشان داد محبت و احترامی که از من‌های ذهنی می‌آید چه قدر آفل و ناپایدار است. یک روز هست و یک روز نیست. یاد بیت حضرت مولانا می‌افتم که وقتی توجه و احترام از من‌های ذهنی می‌گیریم و می‌گذاریم از ما بی‌خود تعریف کنند، همین‌که از ما رو برمی‌گردانند ما تازه به درد می‌افتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۷۴۴ و ۲۷۴۵ - برنامه ۵۶۰

هر که را مردم سُجودی می‌کنند

زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش

داند او کان زهر بود و موبدش

دیدم یکی از کسانی که به شدت به من ابراز احترام و محبت می‌کرد، حالا که من از او درخواست کمک کردم، چگونه تغییر چهره داد. به یاد می‌آورم پارسال گفت تمام تلاشش را می‌کند تا کار من را راه بیندازد. اما حالا که در عمل به کمکش نیاز هست سردی می‌کند. از خودم می‌پرسم در این یک‌سال چه اتفاقی افتاد که این قدر این آدم سرد رفتار می‌کند؟ یاد بیت حضرت مولانا می‌افتم که من‌های ذهنی تلّ برف هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۸۷ و ۸۸ - برنامه ۸۸۵

بو نگه‌دار و بپرهیز از زُکام

تن بیوش از باد و بُودِ سردِ عام

تا نینداید مَشامت را ز اثر

ای هوشان از زمستان سردتر



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۹ - برنامه ۸۸۵

چون جمادند و فسرده و تن شگرف

می جهد آنفاسشان از تلّ برف

حضرت مولانا همیشه جواب می دهد. این دفعه به من می گوید، پرهیز از زکام، پرهیز از همانیده شدن، این قدر فضا را باز کن تا کم کم بوی زندگی و بوی سیب را حس کنی. تنت را از باد و بود سرد من های ذهنی بپوشان تا مشامت را از اثر نیندازند. از قدرت حیرت انگیز قرین تعجب می کنم! چه طوری حتی از پشت پیام متنی، سردی وجودشان به تو می ریزد؛ واقعاً تلّ برف هستند، «ای هواشان از زمستان سردتر». چه قدر همین نیم مصراع دلم را آرام می کند، «ای هواشان از زمستان سردتر». حضرت مولانا می گوید، انرژی من های ذهنی مسموم است، خفه کننده است، تو را به ذهن می کشد؛ برای این که مرکزشان جامد است، افسرده هستند و من ذهنی بزرگی دارند. انرژی که می فرستند هم، از سرما و درد مرکزشان ساطع می شود. واکنش من قبل از آشنایی با گنج حضور این بود که در لاک خودم فروبروم و هرچه بیشتر از دنیا و آدم هایش متنفر بشوم. اما حضرت مولانا به من یاد داد وقتی زمین پر از برف شد، حالا که من های ذهنی با تمام قدرت با بهره گیری از شبکه های اجتماعی انرژی سرد و مسموشان را در جهان پخش می کنند، تو تیغ خورشید حُسام الدین بزنی، تو مثنوی بخوان، تو از عقل پشت بیت های مثنوی استفاده کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۱ - برنامه ۸۸۵

هین برآر از شرق، سیف الله را

گرم کن زان شرق، این درگاه را

مثنوی بخوان تا همان خورشیدی که در حُسام الدین بالا آمده در تو هم بالا بیاید. تو شمشیر خدا را از شرق درونت بالا بیاور. بگذار خورشید درونت طلوع کند. بگذار آفتاب درونت بالا بیاید. این دنیا با آن آفتاب گرم می شود و من گوش می کنم و مثنوی می خوانم. مثنوی به من می گوید، از سفتی من های ذهنی نترس. این ها کلوخ هستند، ظاهرشان جامد است، اما



سفتی و سختی ندارند، چون ساخته دست بشر هستند. مثنوی به من می گوید، تو که فضا را باز می کنی، خورشید زندگی پشتت است. بنابراین سخت‌رو باش؛ آن شتری باش که کوس به دوش دارد و مثل خروس جلو می دود؛ آن مرغی نباش که از ترس مرگ‌های کوچولو، مثل موش در سوراخ فرومی رود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۱۳۸ تا ۴۱۴۰ - برنامه ۸۹۶

چون بدزدم؟ چون حَفِیظِ مَخْزَنِ اوست

چون نباشم سخت‌رو؟ پشتِ من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

همچو روی آفتاب بی حذر

گشت رویش خصم سوز و پرده در

وقتی نگهبان مخزن، نگهبان مرکز من زندگی است، چگونه برنجم و با درد همانیده شوم؟ چگونه زندگی را بدزدم و در درد به تله بیندازم؟ از این فردی که با من سردی کرد، نمی رنجم. شکر می کنم که زندگی این همانیدگی را هم گرفت. شکر که زندگی به من نشان داد که من باید سخت‌رو باشم، چون پشت من خود زندگی است. کسی که پشتش به زندگی گرم است، نه می ترسد، نه شرم و حیای ذهنی دارد. من هم پرده‌های همانیدگی را می درم. نمی ترسم از رفتار سرد من‌های ذهنی. دیگر در پیله تنهایی خودم قایم نمی شوم. آدم‌ها هرچقدر هم تلخی کنند، من عقب نمی کشم و دیگر زندگی را در درد به تله نمی اندازم. از ترس و غم رونمی گردانم، چراکه باور دارم سنگی هستم که ساخته دست زندگی است، نه کلوخی سست که بخواهد با کم‌ترین پخ من‌های ذهنی فروبریزد.



گرمایی در وجودم می‌پیچد. اگر حضرت مولانا و آقای شهبازی آفل بودن دنیا و احترام کاذب من ذهنی را نشان نداده بودند، من سال‌ها در درد می‌ماندم. از خودم می‌پرسم، چرا تُرُشی یک من ذهنی باید من را از سمن‌زار رضا بیرون بکشد؟ چرا باید فضا را ببندم؟ تنها تُرُشی که برایم باید مهم باشد، تُرُشی زندگی است. چه اهمیتی دارد فرم‌های بیرونی این لحظه چه وضعیتی دارند؟ چه اهمیتی دارد من‌های ذهنی این لحظه چه می‌گویند یا چه رفتاری می‌کنند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷ - برنامه ۸۸۹

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِّ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارهِیم از نیک و بد

هیچ کاری ندارم جز این که این لحظه فضا را باز کنم تا خرد زندگی به فکر و عملم بریزد. مهم نیست ذهن چگونه تهدید می‌کند که اگر این نشود، آن نمی‌شود، بعد آن یکی نمی‌شود و الی آخر... خوب نشود، اصلاً کی گفته این پارک مسخره ذهنی من، این اصول ذهنی من به درد می‌خورد؟ دنیا بازیچه‌ای بیش نیست و زندگی و خدا هیچ نیازی به کارافزایی ذهنی من ندارد. هرچقدر هم فکر می‌کنم کاری خوب و لازم است، این فکر بی‌خود است. زندگی از من می‌خواهد این شمع سر را بیندازم تا شمع زندگی بالا بیاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۵۳۸ - برنامه ۸۹۰

از آفتابِ مشتعل هر دم ندا آید به دل

تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

هر دم، هر لحظه زندگی می‌گوید، تو فضا را باز کن، بگذار من فکر و عمل کنم. تو یک حرف از این فکرهای مسلسل‌وارت کم کن تا من خردم را جاری کنم. تو که با من ذهنی اصل کار نیستی. دغدغه تو نباید کار نیک کردن با ذهن باشد. دغدغه



تو باید فقط باز نگاه داشتن فضا باشد. پس غم من، کار من و تنها نیاز من این لحظه فضاگشایی است و تنها تُرُشی که این لحظه برای من روح افزا است، تُرُشی زندگی است که من را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰ - برنامه ۸۹۷

از سرِ ناز و غنچِ خود روی چنان تُرُش کند

آن تُرُشیِ رویِ او روح‌فزا چرا بُود؟

آن تُرُشیِ رویِ او ابرصفت همی شود

ور نه حیات و خرّمی باغ و گیا چرا بُود؟

تُرُشیِ رویِ زندگی که به شکلِ احوال خراب این لحظه من خودش را نشان می‌دهد، به من می‌گوید حواست هست داری به جای مرکز عدم به من ذهنی خودت و دیگران توجه می‌کنی؟ حواست هست وضعیت این لحظه را به زمان بُردی و فضا را بستی؟ این تُرُشیِ می‌گوید با رفتارهای من ذهنی و قواعد آن که همیشه هم شکایت از این لحظه است، جفا نکن. ناز و غنچِ زندگی می‌گوید، به یاد بیاور که تو فضا باز می‌کنی من بگویم بشو و می‌شود. این وسط، عقل جزوی تو که با هرچه بیشتر بهتر کار می‌کند، ابراز بی‌نیازی درمقابلِ زندگی است. تُرُشیِ می‌گوید، باران رحمت می‌خواهد ببارد، همان طور که باغ و گیاه از بارش باران خرم می‌شوند. وضعیت‌های زندگی تو و تبدیل مرکزت هم بسته به بارش باران از فضای گشوده‌شده است. هزار ابر عنایت می‌خواهد ببارد و تو فقط باید رضا داشته باشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳ - برنامه ۸۹۷

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم



تنها چیزی که جایز است این است که رضا داشته باشی به این بارش. حضرت حافظ به من یاد داد گره از پیشانی باز کن که در اختیار بر من و تو باز نیست. اختیار نداشتن یعنی آن چیزی که ذهن تو با عقل ناقصش می خواهد، انجام نخواهد شد. اختیار من این لحظه فقط فضاگشایی است. والسلام.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷ - برنامه ۸۹۶

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشادهست

یلدا - تهران



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

وقتی ما برای شکار چیزها با عجله به دامِ همانیدگی می‌افتیم، تازه می‌پرسیم دانه کجاست؟ یعنی دیگر وسیله هدف را فاسد کرده است. این همه حرارت و عجله برای هیچ بوده، خبری از دانه نیست. چون که دانه‌ها را از اول اشتباه گرفته‌ایم. دانه اصلی حقیقتِ یکتای زندگی بوده است. اصلاً دام و دانه را باید با هم رها کرد... بام و خانه را هم باید با هم رها کرد... خاموش باش تا دریا خودش تو را بجوید...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۶۲

خامشی بحرست و، گفتن همچو جو

بحر می‌جوید تو را، جو را مجو

مولانا می‌پرسد، تا کی می‌خواهی علت‌ها و سبب‌ها را تجزیه و تحلیل کنی؟ به هر جهت، تو این لحظه به‌واسطه آگاه گشتن از همانیدگی‌ها در دامِ زندگی گرفتار شده‌ای. چرا من و چرا این چنین و چرا حالا را رها کن. به‌دنبال دلایل ذهنی نرو. چون هیچ کارِ باطنِ زندگی که اصل است، با ظاهرِ زندگی که بازی است، سازگاری و شباهتی ندارد. زندگی به‌واسطه قضا و حکم عادلانه و عاشقانه‌اش تو را به‌سوی وحدتِ این لحظه می‌کشد. چند بار باید زندگی تو را به بام همانیدگی‌ها بیاورد تا پیری؟ چرا خانه تنگ و تاریکِ همانیدگی‌ها را رها نمی‌کنی؟

خدایا بازم رهان از این قضاوت و مقاومت... پروردگارا شجاعت و شهامتی عطا کن تا پا از کنده‌های سنگینِ همانیدگی باز کنم... خدایا تعیین کردنِ تکلیف برای تو گمراهی است. اما به‌عنوان امتداد تو از خود می‌خواهم تلاش کنم که این آخرین باری باشد که به بامِ برمی‌آیم و باز به قعرِ جهنمِ من ذهنی غوطه می‌خورم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟

تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

به این صورتی که ما زیر بار فشار چیزهایی که به مرکز آورده‌ایم، رفته‌ایم و تند تند داریم به آن‌ها فکر می‌کنیم، سرانجام دچار فروپاشی خواهیم شد. مقاومت و انقباض ما را افسرده می‌کند و هشیاری را در ما پایین می‌آورد. این هستی که ما از خودمان ساخته‌ایم، واقعی نیست؛ مربوط به تصویرهای مجازی است که ما از خود و دیگران ساخته‌ایم و مربوط به فکرهایی است که حول و حوش این تصویرها می‌گردند. حتی اگر این فکرها معتبر هم باشند، مثل غذا خوردن که نیاز طبیعی جسم است، اگر ما ساعت‌ها به آن فکر کنیم و خود را به آن مشغول کنیم، خردمندانه نیست. ما اگر مجبور باشیم برای حل چالش‌هایی که برای جسم و فرم ما پیش می‌آید، در بیرون کاری انجام دهیم، مثلاً برای احقاق حقی به دادگاه و پاسگاه مراجعه کنیم، طبیعی است. این نیاز طبیعی جسم است. اما ساعت‌ها فکر کردن راجع به این اتفاق که بازی این لحظه است، صحیح نیست. چیزهای بیرونی معتبرند و نیاز به تصمیم عملی ما با خرد زندگی و سکون و پذیرش ما در این لحظه دارند. اما مهم نیستند، اصل نیستند؛ و درست نیست که هشیاری ما و حضور ما را این لحظه در چنگ خود اسیر کنند.

اتفاقات یک آینه و یک میزان برای سنجش این است که ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم یا نه؟ اگر ما برای حل چالشی مقابله به مثل نکرده‌ایم، پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم. اگر با پذیرش و استفاده از راه‌حلهایی که در اثر اعتماد ما به زندگی سرازیر می‌شوند، عمل کنیم و بلافاصله فکر کردن به این اتفاق را متوقف کنیم و به کار روی خود ادامه دهیم، پس ما داریم درست روی خود کار می‌کنیم. توجه کنیم که راه‌حلهای زندگی همیشه با طمأنینه و صبر و شکیبایی همراه است و همیشه با مخالفت من‌ذهنی مواجه می‌شود که می‌خواهد با عجله و با استفاده از روش‌های هیجانی قدیمی و از پیش تعیین شده، چالش را حل کند.



اما اگر برای مثال کسی به خاطر زیاده‌خواهی در من‌ذهنی متوسل به دروغ و فریب و دورویی شد و خواست به ما ضرر برساند، درمقابل ما هم با دروغ و فریب سعی در دفاع کردن از خود داشته باشیم و در نتیجه ساعت‌ها و روزها به این اتفاقات فکر کنیم، دچار قضاوت و مقاومت شویم و پیوسته دیگران و خود را ملامت کنیم، پس ما داریم اشتباه روی خود کار می‌کنیم و باید در روش خود بازنگری کنیم. حقیقت همین است، به هشیاریِ خدایی مدّتی جسم را هدیه داده‌اند و او را پرورش می‌دهند تا واسطه‌ای باشد برای جاری کردنِ برکاتِ زندگی در جهانِ فرم. مولانا می‌گوید فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟ یعنی حواست هست که چقدر در واکنش‌ها و عدم پذیرش اتفاق این لحظه منقبض و غمگین شدی؟ چه شد آن ادعاهای عاشقانه‌ای که می‌کردی؟ چرا از آتش عشق که این لحظه درون تو منتظرِ زبانه کشیدن است، استفاده نمی‌کنی؟ تنور عشق هستی‌بخش است و ناخالصی‌های مزاحم را ذوب می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

به گردِ آتشِ عشقش ز دور می‌گردی

اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟

اگر ما واقعاً به این که امتدادِ خدا هستیم ایمان داریم، پس این لرزیدن بر صدفِ جسم برای چیست؟ نقره صاف که عاشقِ آتش است؛ چراکه عیارِ او را نشان می‌دهد و ناخالصی‌ها را از او می‌زداید. این جا که جای قشنگ حرف زدن و نظاره‌گر بودن نیست، جای حماسه و شجاعت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۱

گر زخمِ خوری بر رو، رو زخمِ دگر می‌جو

رستم چه کند در صَفِ دسته گل و نسرین را؟



رستم که از چالش‌ها نمی‌نالد، در اتفاقات رضای خدا را می‌جوید، مطمئن است که زندگی مراسم شادی را برای او ترتیب داده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

اگر تو عاشقی غم را رها کن

عروسی بین و ماتم را رها کن

این آتش عشق است که شفا بخش است، ظاهرش سوزان و باطنش هستی بخش، نقره را درمان است و ناخالصی را پایان. آبی که ذهن نشان می‌دهد سراب است، باطنش تف سوزانی از درد است؛ سرابی که عذابی پیوسته و مسائلی سلسه‌وار و بدون جواب به همراه دارد. اما مختصری در باب غم که آمدنش با پیغام زندگی همراه است، اما ماندن در آن حيله من‌ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید، گلوی او بگیر

داد ازو بستان، امیر داد باش

حاصل اینست ای برادر، چون فلک

در جهان کهنه نویناد باش

مولانا می‌گوید وقتی غم می‌آید، پیغامی با خود دارد. عدالت این است که پیغام زندگی را در غم بگیری و در لحظه شاد باشی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۸۳۶ و ۸۳۷

چونکه غم بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

چون بخواهد، عین غم، شادی شود

عین بند پای، آزادی شود

غم به وسیله زندگی برای اصلاح روش غلط ما می آید. اگر پیغامش را بگیریم، از بند همانیدگی‌ها خواهیم رهید و غرق شادی خواهیم شد. چسبیدن به همانیدگی‌ها ما را غمگین می کند. غم می آید و با خود پیغام زندگی را می آورد که رها کن ماجرا را ای یگانه! و روی خود بیش از پیش کار کن. ما باید یک چیز را برای خود مشخص کنیم که هشیاری خالص خدایی هستیم و به هر دلیلی همانیدگی‌هایی به ما چسبیده است. زندگی می خواهد این همانیدگی‌ها را بسوزاند و دوباره خودش را صاف و زلال بیرون بیاورد؛ نمی خواهد که آن بندگان خدا و نعمت‌ها را ضایع کند؛ می خواهد تصویر ذهنی آن‌ها را از مرکز ما بیرون بیاورد؛ می خواهد همه چیز را سر جای خودش بگذارد. خودش تقدیر می کند و مناسب‌ترین تدابیر را در پیش می گیرد. نباید شکایت کرد و باید دلیرانه میانه میدان رفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول

آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست

این نان و آب چرخ چو سیلست بی‌وفا

من ماهیم، نه‌نگم، عمّانم آرزوست



چیزهای این جهان خروشان می‌آیند و خروشان می‌روند. حتماً خواهند رفت. اما دریای زندگی پابرجاست، عمیق و بی‌نهایت است و ما نهنگی جدا نشدنی از این دریای بی‌پایان هستیم.

ارادتمند شما،

حسام از مازندران



با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

برنامه ۹۰۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنهاست

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تنهاست

در غزل ۴۸۳ مولانا تابلویی زیبا ترسیم می‌کند که در آن حقایقی را به نمایش می‌گذارد که هر انسانی باید با دیدن این تابلو زیرورو شود. در اول غزل مولانا انسان را آگاه می‌کند که تو اسیر موجودی شده‌ای که همیشه از تنهایی می‌ترسد و به همین دلیل غمگین است. بدان چنین انسانی دشمن مرکز عدم است. یعنی خدا در مرکز او جایی ندارد. مولانا می‌فرماید، می‌دانی چرا در غم تنهایی می‌ترسی؟ چون به صدای من‌ذهنی گوش می‌کنی. ولی بدان جسم تو از مواد شیمیایی است و فکر من‌ذهنی باد هواست. مگر تو مثل مگسی هستی که در غذای چرب و شیرین افتاده که اگر مگس را بغلطانند، درد می‌آید و اگر بیرون بیاورند، رنج می‌کشی؟ یعنی تو آن قدر به چیزهای جهان چسبیده‌ای که اگر آن‌ها را به دست نیاوری یا از دست بدهی، در درد و رنج آن‌ها می‌افتی. مولانا می‌فرماید، در چنین مواقعی، عقل و درایت تو کجا رفته؟ تو باید توبه کنی و از آن‌ها رو برگردانی.

چرا این قدر وفای تو به الست و برگشت تو به این لحظه برایت سخت شده و مانند فتیله‌ی چراغی شدی که با هر باد مخالفی خاموش می‌شوی، درحالی که تو چراغی هستی که با هیچ بادی نباید خاموش شود. خودت را مثل یک تکه گوشت کرده‌ای و چشم حضور نداری. مانند مرده کور شده‌ای و نمی‌بینی که خدا می‌خواهد تو را زنده به حضور کند؛ و فکر می‌کنی گرفتاری تو به خاطر به دست نیاوردن چیزهای مادی جهان است، به همین دلیل من‌ذهنی می‌خواهد چیزها را به دست بیاورد، به خیال این که زندگی‌اش بهتر می‌شود که نمی‌شود. نمی‌داند هر همانیدگی در مرکز منبع درد است و این همان طوفان نوح است که همه چیز را به دست آورد، پس چرا حال خوب نیست؟



هر کس من ذهنی را نگه دارد و برحسب آن ببیند و عمل کند، دچار طوفان که همان حوادث ناگوار است، می شود؛ و این حوادث دچار انسان هایی می شود که من ذهنی را نگه می دارند و مورد خشم خدا قرار می گیرند، در نهایت رسوا خواهند بود. بی خبر از دریای لطف خدا هستیم که هر لحظه موجش را می خواهد به ما بزند. ولی ما چون در من ذهنی خبیث افتادیم و دید او را که آن هم خبیث است را داریم، دچار گرفتاری می شویم. همان طور که مردان خبیث دچار زنان خبیث و زنان خبیث دچار مردان خبیث می شوند. این من ذهنی که درست کردی و سیر بشو نیست، چون هرچه بیشتر بهتر را می داند... مرتب از جانب خدا پس گردنی می خورد و این سزای انسان من ذهنی است. کسی که در هرچه بیشتر بهتر من ذهنی افتاده، گلوی گشادی دارد و جهان او را رها نمی کند و از هر همانندگی به او درد می دهد.

مولانا در این جا انسان من ذهنی را به سگی که بیماری کچلی دارد، تشبیه کرده که نه تنها انسان من ذهنی را در مقام سگی که مرض کچلی دارد می آورد. بلکه می فرماید، این سگ شکار زنده هم نمی کند، بلکه از شکنجه و کتافات خر مرده می خورد. بسیار این بیت برای انسان باید تکان دهنده باشد. مولانا دیگر چگونه باید انسان را آگاه کند که با چه موجود خبیث کثافت خواری همدم شده ایم. مولانا تمام زشتی های من ذهنی و ضررهایی که به ما وارد کرده را به ما گوشزد کرد. از این به بعد می فرماید این ها همه را گفتم. ولی بدان زیبایی هم هست. اگر پیغام را گرفتی، باید من ذهنی را رها کنی. با فضاگشایی و مرکز عدم بگذار خدا از طریق تو فکر کند، حرف بزند تا در بیرون کار سازنده انجام دهی. بدان اگر زیر سایه خدا قرار بگیری، سایه من ذهنی محو می شود.

تمام انسان هایی که من ذهنی دارند و پست شده اند و انسان های به حضور رسیده همه زیر سلطه ی خدا هستند؛ و این حکمت خداست که هم هشیاری جسمی و هم هشیاری حضور را در انسان نهان کرده. این وظیفه ماست که از هشیاری حضور آگاه شویم تا عقل من ذهنی در تصرف هشیاری حضور در بیاید. در این صورت من ذهنی ساکت می شود و نمی تواند ما را به خودش جذب کند. من ذهنی حتی اگر علم افلاطون را داشته باشد، برای به حضور رسیدن به درد نمی خورد. چون این ها همه بیرونی است. زنده شدن درونی است.



دیوانگی عشق، این که کسی بگوید نمی دانم و مردم به او بگویند تو دیوانه شدی، بهتر از صدهزار علم و دانش است که از بیرون به خود وصل کردیم. مانند رشته‌ای که می‌خواهد وارد سوراخ سوزن شود، باید سرش یکتا باشد. اگر سر رشته دوتا باشد، وارد سوراخ سوزن نمی‌شود. سر نداشتن یعنی نمی‌دانم، با دانش کتابی هم‌هویت نیست، در این صورت خدا راهنمای او می‌شود. او را از همانیدگی‌ها جمع و با خودش یکتا می‌کند. مثال سوزن و رشته را هم رها کن. از آن دریای یکتایی و خوش‌دلی‌ها بگو که لحظه‌ای از آن، به صد دریای علم و قدرت و پول و شهرت می‌ارزد. ولی ما مثل کاسه‌ای خالی، روی دریای یکتایی این طرف و آن طرف می‌رویم. بی‌خبر از این که باید در دریا غرق شد. غرق شادی، عشق، آرامش و هزاران برکت که از سوی زندگی می‌رسد. با این غزل مولانا باید دیگر زشت را از زیبا تشخیص داده باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان،

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com